



قرار گذاشتیم با یکدیگر همیشه صادق باشیم

دستم داده و حالا زندگی‌ام به این روز درآمده است. بیست و هفت سال از عمرم می‌گذشت که بهرام به خواستگاری‌ام آمد. قبل از او هم چند خواستگار داشتم اما نه در شهر خودمان. هر وقت به خانه‌ی خواهرهایم در تهران می‌آمدم سر و کله‌ی خواستگاران پیدا می‌شد. اما در شهر کوچک خودمان هیچ خواستگاری نداشتیم؛ آن هم به خاطر با خبر بودن دیگران از بیماری‌ای که در کودکی داشتم، هیچ کس در شهر کوچکمان به خواستگاری‌ام نمی‌آمد. در شهرستانمان دخترها در همان نوجوانی ازدواج می‌کردند اما من بیست و هفت سال داشتم و هنوز در خانه پدرم بودم. با آنکه دختر زیبایی بودم و بیشتر هنرهایی که یک کدبانو باید بداند را می‌دانستم ولی بختم باز نمی‌شد.

هر وقت که به خانه‌ی یکی از خواهرهایم می‌رفتم سر و کله‌ی خواستگاری پیدا می‌شد آن هم برای اینکه از بیماری‌ای که در کودکی داشتم خبر نداشتند. ولی با هر کدام از خواستگاران به دلیلی به نتیجه نمی‌رسیدیم. با یکی از خواستگاران تا تعیین روز عقد و بله‌برون هم پیش رفتیم اما من دوست نداشتیم چیزی از زندگی‌ام پوشیده باشد. به همین دلیل تصمیم گرفتم به او بگویم. وقتی به خواستگارم گفتم که در کودکی بر اثر بیماری یک بار تشنج کرده‌ام، خواستگارم رفت و دیگر خبری از او نشد.

تا آنکه بهرام که یکی از همسایه‌های خواهرم او را معرفی کرده بود به خواستگاری‌ام آمد. جوان سسی و سه ساله‌ای که شغل و درآمد خوبی داشت و از هر جهت شرایط چرخاندن یک زندگی را داشت. پدرم می‌گفت حتماً علتی وجود داشته و بی‌دلیل یک مرد با این شرایط مجرد نمی‌ماند. اما بهرام اهل کار و پول بود و به همین علت تا به آن زمان زیر بار تشکیل زندگی مشترک نرفته بود.

قرارها میان دو خانواده گذاشته شد و من دوباره قبل از اینکه چیزی میانمان جدی شود از بیماری دوران کودکی‌ام به بهرام گفتم و خوشبختانه او هیچ مشکلی با این مسأله نداشت. به نظر او بیماری‌ای که در کودکی وجود داشته و هیچ تأثیری در حال و احوال من و زندگی کنونی‌ام نداشت، اصلاً مهم نبود.

از همان روزها با یکدیگر قرار گذاشتیم که با هم همیشه صادق باشیم و هیچ چیز را از یکدیگر مخفی نکنیم.

بهرام مرد خوبی بود و آمدنش به زندگی‌ام، تغییرات زیادی به وجود آورد. حالا در کنار او احساس خوشبختی می‌کردم و همه چیز خوب پیش می‌رفت. اما بعد از مدتی متوجه وجود یک خلاء در زندگی‌مان شدیم. کمبودی که هر روز که می‌گذشت بیشتر خودش را نشان می‌داد. زندگی خوبمان یک بچه کم داشت. دوست داشتیم ما هم مثل دیگران بچه‌مان را بزرگ کنیم و میوه‌ی زندگی‌مان را ببینیم اما انگار هیچ وقت بچه در طالعمان نبود و یک جای زندگی‌مان لنگ می‌زد.

چند سال به همین صورت گذشت و هر بار در مقابل سؤال دیگران در مورد بچه‌دار نشدنمان بهانه‌ای آوردیم. اما من که حالا خوب می‌دانستم که برای بچه‌دار شدن نقص دارم هر روز گوشه‌گیرتر از قبل می‌شدم. دیگر همه از این موضوع اطلاع داشتند. اما بهرام هیچ اعتراضی به این وضعیت نداشت. هیچ وقت حتی گلایه‌ای به من نکرد. بالاخره هم یک روز در خانه میهمانی گرفت و خواهر و برادرها و

یک عمر چوب داشتن قلب صاف و ساده‌ام را خورده‌ام. حالا هم به خاطر همین سادگی زندگی‌ام به اینجا ختم شد.

یک عمر همه گفتند اینقدر ساده و دل‌رحم نباش. دیگران مانند تو نیستند. اما من هیچ وقت نتوانستم دست از این رفتارم بردارم. هر وقت هر چه در دلم بود را مانند سفره باز و پهن کردم. همیشه با اطرافیان صادق بودم. در هیچ شرایطی فکر نکردم که لازم است چیزی را از کسی پوشیده بدارم، چه دوست و آشنا و چه همسر.

برایم فرق نداشت که خیلی‌ها این رفتارم را می‌گذاشتند به پای سادگی‌ام، ولی من هیچ وقت دلم نخواست با کسی دو رو باشم. برایم مهم نبود که درباره‌ام چه حرفی می‌زنند. مهم این بود که خودم به چه چیزی راضی هستم. اما حالا فکر می‌کنم یک عمر اشتباه کرده‌ام.

حق با خواهرهایم بود. اطرافیانمان مانند من نبودند. صداقتم را گذاشتند به پای سادگی‌ام. دل‌رحمی‌ام را گذاشتند به حساب اینکه می‌توانند سرم هر بلایی بیاورند.

در همه طول زندگی سعی کردم آنقدر که در توان دارم به دیگران کمک کنم. هم کمک مالی و هم معنوی. اما حالا هیچ چیز از این همه محبت و مهربانی نصیبم نشد. شاید رسم این زمانه چنین شده؛ شاید نباید دیگر به کسی اعتماد کرد. حتماً باید یک چیزهایی را برای خودت نگهداری و با کسی قسمت نکنی.

اما حالا دیگر دیر است برای به این نتیجه رسیدن. برای این حرفها زمان خوبی نیست. دیگر کار از کار گذشته و رسیدن به این نتیجه فایده‌ای ندارد.

باید به فکر روزهای آینده‌ام باشم. بعد از این زندگی‌ام تغییر زیادی می‌کند و خودم هم دیگر آن آدم گذشته نخواهم بود.

دیگر سعی می‌کنم مانند گذشته اینقدر دل‌رحم نباشم. چون همین مهربانی و بی‌آلشی‌ی کار

اگر بیشتر مراقب زندگی‌ام بودم و هر غریبه‌ای را محرم زندگی‌ام نمی‌کردم، این اتفاق نمی‌افتاد

